

# ظهور

ای ارتفاع لفظ مفهوم خدا!  
رسم گیاهی مردن انسان را  
رسولان تو  
در نصف النهار عدالت زمین چگونه تفسیر کرده اند؟

## ظهور (1)

پرنده

در شوکت ویران ابر رها می‌شود.

روان ساده نهر به رود می‌ریزد.

رودخانه و ابر

در اتاق من جاری ست.

کلاه رؤیاهایم،

بادبادکی گمشده در ابر

یا قایقی خالی

رقصان میان امواج.

غوطه می‌خورم

مثل رؤیای بادی سرگردان در بی‌خانمانی ابر

مثل مفهوم سرخ ماهی کوچکی در تنگ بلور.

مثل الان

در اتاق تنهایی‌ام

که همچون روز، گرم و سنگین، می‌گذرد.

پیشانی داغ،  
باطن سرد شیشه،  
بن بست آغازی گمشده،  
تکه مهی مبهم «تعریف» من است.

در ساحل رودخانه  
قایقهای خالی و شنهای بکر:  
مغروق و منتظر.

از دریای خالی صدای مغلوب من می آید.  
صدای گمشدهٔ ملاحانی که سالها پیش  
در توفان شور آب فرو رفته‌اند.

شبحی آغشتهٔ مه و رؤیا بودم که کسی صدایم کرد.  
کسی از ابرهای ویران  
کسی که آشنای ملاحان بود  
و در لحظهٔ قائم آب ظهور می کند.

میان دریا مردی هست

که در دستهایش چراغی از نیلوفر می‌سوزد  
و بوی سفید مروارید را دارد.

بوی گرسنهٔ نان تازه می‌آید.  
بوی خام طفولیت انسان  
بوی سوختهٔ حنجره‌ای که می‌لرزد و مرا می‌خواند.

از لای پُره‌های پنجرهٔ نیمه‌باز  
بوی طینت بکر دریا می‌آید.

سالها پیش  
زنی را می‌شناختم که ابرهای ویران شده‌اش هرگز نبارید.  
و وقتی رودی در او شکسته شد  
به سادگی شقاوت جاری  
لولهٔ سرد تپانچه‌ای را بر شقیقه فشرد  
و پیکر خود را به باد سپرد.

سالها پیش  
مردی همسایه‌ام بود  
که عاقبت در اتاق انتظارهای بیهودهٔ خود

گلویش را به طنابی آویزان بخشید  
و با لگدی بر چارپایهٔ زیر پایش  
بر آن چه داشت  
- و یا نداشت -  
تف کرد.

آه از سالها، این سالهای پوک بیدزده  
که در هر روزش  
هزار بار انتظار را سر بریدند  
و خونی فراموش شده  
خیابانهایش را پوشاند.

زنی که تأسفهایش  
از گیسوانش آشفته‌تر بود  
مردی را  
که طینت آن لحظهٔ قائم را گم کرده بود  
به میخوارگی خواند  
و جهان  
ظهور چراغ و نیلوفر را از یاد برد.

دریا خالی بود

و موجهای پوک  
ملاحان مدفون را  
به ساحل عبث برده بودند.  
دریا خالی بود.  
دریا،  
هیبت کشندهٔ شب را داشت.

از هیچ کس نیاموخته بودم  
چگونه در شنهای عبث  
و شبهای تهی  
- بی آن که قلبم بلرزد -  
گام بردارم.  
هیچ کس از یأس خفیف من  
که چون چاهی از شوکران مدفون در حنجره‌ام می‌جوشید  
قطره‌ای برنکشید.

صخره‌های بلند و ریزان هر موج  
پژواک فریادهای عاصی‌ام را  
با تواتر بی‌پایان و عبث  
در دریا کشت.

«ای کفر مجسم ابلیس!  
بر من بتاز!  
تا سجده ناکرده بر انسان  
بی جرعه‌ای خنک از انتظار نجات  
در سوره‌های سرکش آتش بسوزم.»

باز گشتم  
از دریای خالی  
با رؤیای درهم شکسته  
و قایق‌های تهی.  
مانند آن ملاح شکسته باز گشتم  
که از پس سالها زندگی در آبهای تلخ  
وقتی پا بر خاک زمین نهاد  
تور خالی تلاشهایش را  
به زنانی سپید مو بخشید که در انتظار صید شاه‌ماهی سفید  
فرزندان خود را به دریا سپرده بودند.

باز گشتم.  
خالی‌تر از تورهای خالی  
و تلخ‌تر از آبهایی که نوشیده بودم.  
و در حیرت فانوسهای خاموش

به آسمان گریختم.  
آن جا که دنبالهٔ طلایی بادبادکی  
هنوز می‌درخشید.

سردابهای تاریک  
با زمهریر خوف  
و بادبادکها و فانوسهای منجمد  
که در بهت فراموشیهای باد  
مرده بودند.

آسمان  
تعبیر خواب پهلوانی بود  
که قلعه‌ای از راز و جادو را گشود  
و از بلاهت فتح خود جان داد.

آسمان  
شادمانی کودکی یتیم بود  
که در انتظار بازگشت نزدیک پدر  
چشمهایش را فرسود.

آسمان  
خانهٔ متروک زنی فاحشه بود  
جسدش را  
در زیر پلی ویران یافتند.

آسمان تن من بود  
با گل میخهایی از جراحت و ستاره و دریا  
که در تب فانوسی خود می سوخت  
و شوکت درهم شکسته اش  
در آوار ابرهای ظلمت می پوسید.

آسمان آرزوی برادرم بود  
که غبار یخ را  
در قریهٔ کور فراموشیهای خود  
بشارت سواری از دیار حقیقت می پنداشت.

آسمان افسوس ویران برادرم بود  
که سرشت بیهودهٔ انتظاری سوزان را  
در منتهای «محال» خود دفن کرد.

با رنج برادران ویران  
و تنهایی خود  
در جستجوی تعریف طراوت آن کلام مقدس بوده‌ام  
که در زمهریر افسرد  
و لفظ بی‌تنفس انسان را پاره پاره کرد.  
مرا تکه تکه کنید!

صلیبهای خوف برادر از برادر  
گنبدهای تهی از عاطفه سنگ  
حجره‌های فرتوت تجارت انسان و خاک و خدا  
مناره‌ها. مناره‌ها، مناره‌های لرزان بی‌بنیاد.

یأس مرا از یافتن آن معنای مجسم  
در همه آفاق بی‌رنگ جار زنید!  
مردی که دریا را در خود کشته  
غمگین‌تر از آن ست که در شادی هزل مومیائیان برقصد.  
و آن مرد، آن مرد را فراموش کند که برادر بر صلیبش را دید  
و لبهایش را  
با بوسه‌ای بر شقیقه بی‌تپش او سوخت.

تابوت خالی رؤیاهایم

- رنجهای ناگفته و ناگفتنی - را  
بردوش می کشم  
و ای دریغ!  
که دریغ کنم از مردن در زمین خیس خون.

انسان  
یعنی کسی که آسمان را لعنت کرد.  
و برادرم  
آن کس بود که زمین را نفروخت  
تا فردا را بخرد.

باز می گردم  
با تابوتهای خالی رؤیاهایم  
و در آغوش چرکین زنی فرو می روم  
که روزگاری معشوقه ام بود  
و اکنون  
در همسایگی ام به حراج رفته است.

مرا بپذیر!  
زمین!  
- عشق سوخته ام -

و انسان!  
- زمین چرکین رؤیاهایم -  
مرا بپذیر!

نه بازوانی  
و نه دلی  
که زمینی را به آتش کشم  
یا انسانی را شقه کنم.  
با بازوان و دلی سوخته بازگشته‌ام!

حتی دلی ندارم  
حتی دلی ندارم در این لحظه  
که دریا را کشته و آسمان را رانده‌ام.  
حتی دلی ندارم تا هدیه‌ات کنم  
مرا با همهٔ بیدلی‌ام بپذیر!

بوی ترشیدهٔ خورشید  
و رنج نان و تنهایی.

مهتاب را خفه می‌خواهم  
تا در زیر نور شهوت آلودش  
فانوس گناه را  
در آسمان زمین برافروزم.

سیاره‌ای ناشناخته  
در گذر از مدار مقرر  
زمین و انسان را سنگباران می‌کند.

مرا سنگباران کنید!  
مرا سنگباران کنید!  
نیک‌تر از هر ابلیس  
تاوان گناه خود را می‌دانم.  
مرا  
با سنگ هزار منظومه حریق سنگباران کنید!

قانقاریا  
بر دست و پای من و زمین و انسان  
و نیشهای مکرر روزانه کرمهای گوشتخوار  
براستخوانهای لخت.

با تابوت آرزوها  
از راههای و شهرها می‌گذرم.  
شهرهای دار  
خیابانهای دار  
کوچه‌های دار  
دارهای دار.

مردانی با تاجی از خار  
از باغهای دار عبور داده می‌شوند  
و بر صخره و زنجیر جان می‌دهند  
و زنانی پستان بریده  
با جنین‌هایی خونین  
سنگ ترانه‌های انتظار را بردوش می‌کشند.

نه پرنده‌ای  
نه ابری  
نه برگی، نه بادی و نه  
باری.

کاهش  
کاهش  
کاهش روزمرهٔ روزها  
و ظلماتی از پس ظلمات.

مردان در صف جماع با خوکان پیر می‌شوند  
و زنان پیر بزک کرده  
در آبریزگاه رختخواب خود  
رجولیتی معجزه‌گر را آرزو می‌کنند  
تا فرزند آینده‌شان  
خوکی باشد با چشمان آبی.

یائسگان  
کاهش روزهای فاصله با مرگ را  
در آرزوهای بی‌افتخار خود شماره می‌کنند  
تنی را قانقاریا می‌پوشاند.

ترانه‌ها  
به دار می‌روند  
و خرافهٔ عشق  
در حیرت چشمان آبی خوکها منفجر می‌شود.

خلوتی از سنگ و درخت  
پناه آوار صدایی ست که فردا خواهیم شنید.

کوه با آهوان  
و جنگل با پلنگانش تنها بود.  
من  
با رنجهایم تنها هستم.  
رنجهای برادرم - که ثروت آب بود -  
و خواهرم  
- کثرت ابر -

با فقر خاک  
و زبان سترون بی باری  
چشمهایم را  
در خانواده هلاک از دست داده‌ام.  
و در جهانی از کلمات مرده  
نه با زمین لال حرف می‌زنم  
و نه با آسمان و انسان لال  
و نه - حتی -  
با خود  
که سالهاست نامم را فراموش کرده‌ام.

بی‌نامی مرا  
از قلب دریده‌گلی پرپر بپرس!  
تنها خاطره ای از رنج نان و تنهایی باقی‌ست  
و «تعریف»ی بازیافته  
که مردی بردار برایم گفته بود.

«انسان  
یعنی  
برادر انسان» (1)

ای رنگ صدف و زیتون!  
آئینه‌عناب و رود!  
دلم به سختی مرواریدی ست  
گمشده در قعر ظلمات.  
دلم، هنوز، به سادگی آب  
و تنگی پیلۀ پروانه‌ای ست از دیار طینت تنهایی.

«ای ارتفاع لفظ مفهوم خدا!  
رسم گیاهی مردن انسان را

رسولان تو

در نصف النهار عدالت زمین چگونه تفسیر کرده اند؟

ای مرد سرفراز دار!

از مادرم - هوا - خوشه‌ای گندم بستان

و نام ربوده‌ام را

به سیب سرخ تشنگی بازگردان.

ای آبها هم کابین مادرت!

مرا به خشم خود

توفان عظیم نوح بخوان!».

غروب خسته زمین

در دریای مقتول می‌میرد

و صبح سبز آسمان

تنفس دوباره کلام برادرم - انسان - است.

ظهور باد و بادبادک و فانوس.

ظهور مردی از دریا و شب و شن.

ظهور لحظه ابر

به روی پوست خاک.

ظه‌ور طراوت ابر

درخانهٔ گرم بیابان.

ظه‌ور سرشت سلام.

صدای گمشده

بوی نان می‌دهد

و نام خجستهٔ رسول لفظ

در آستانهٔ تنفس مبارک کلام.

مرداد و مهر 68

## ظهور (2)

پرنده در شوکت ویران ابر رها می‌شود.  
روان ساده نهر به رود می‌ریزد.  
رودخانه و ابر  
در اتاق من جاری ست.

ضرب سرانگشت کسی که آمده است  
بلور برهنه تنهاییم را می‌شکند.  
دست بر پنجره می‌سایم  
و گونه‌های سرد شیشه را  
در بوسه‌های مشتعل خود ذوب می‌کنم.

غوطه می‌خورم.  
مثل مفهوم جدید ماهی راه‌یافته  
در رؤیاها و آسمان و زمینم که تنها نبوده‌اند.  
مثل شوق کودکانه بازی  
با شنها و آبهای شور.

دریا با چراغهایی از نیلوفر

میان پلکهای ملتهبم می آرامد.  
کبوتری باز آمده  
با برگی از زیتون بر منقار(2) □  
دیوار روبرو را سبز می کند.

کسی که از خیرگی ممتد انسان  
در چهره ساده آب آمده است  
هیچ کودکی را بدون مروارید نمی خواهد.  
و توشه سفرش از ظلمت به آینه  
هوای چابک صبحگاهی ست.

ملاحان خوشخوان  
با قایقهایی از مروارید و ماهی آواز می خوانند.  
و ساحل تشنه  
در رنگ آبی بازگشت غرق است.

کودکان،  
با دستبندی از مروارید  
بر شنهای خیس می دوند  
و صدفهای ترد  
در غریو خنده هاشان می شکند.

عصر ساکت جمعه‌ام

با برگ‌گی از زیتون

سبز می‌شود.

از دریا باد برهنه می‌آید.

به دریا می‌بارم

از دریا برمی‌آیم.

بر باد می‌روم.

و آسمان را

در بادبادکی به بزرگی قلبم می‌پوشانم.

نه شاهینی سپیدم

با دیهیمی مرصع در چنگ

که از فراز ابرهای فاخر

«فخر»ی کبریایی بر خدا می‌فروشد

و نه محکوم‌الکن کروییان با شمشیرهای آتشین

که رؤیاهایم را

در آسمان گردن می‌زدند.

پلکانی از مخمل آبی  
با طارمی‌هایی بافته از بوی بنفشه و نیلوفر  
تا آن سوی فردا  
از آسمان بر زمین می‌ریزد.

پیشانی خاک‌آلود آفتاب  
در سجدهٔ برادر بر دارم می‌شکند  
و استخوان هر ستاره  
چراغی ست افروخته  
که ابدیت ظهور ترا  
در مداری ستاره‌کوب دور می‌زند.

در گلویم سرب می‌جوشد.  
و تیغ بغضی  
دو پرندهٔ خیس و سرخ چشمانم را از هم می‌درد.

در بارانی شرمگین  
چشم‌هایم  
فتوت دیدنت را یافته‌اند.

«ایلی، ایلی» نه نالهٔ مظلومیت من بود و نه انسان(3) □

شک

بر خدایی بود

که هیچگاه ترکم نکرد.

کشته بادا این قلب کافر کور! (4)

من

با قتل حضور او در لحظه‌های انتظار

غباری تلخ از خاطره‌های دور

به گونهٔ جهان کشیده‌ام

و شرمی نداشته‌ام

تا آن کس را که بر دار دیده‌ام

در خوف حقیر خود پیوسانم.

من سیب رسیدهٔ خورشید را

در زمین بویناک شب

زیر پای بادی هرزه له کرده‌ام.

دودی دردناک(5)

- در دل تاریکم -

سهم کوچک من نفس کشیدن را هم

از من دریغ می کرد.

این قلب کافر را  
با مشعلی از استخوان ستاره‌ها بسوزانید  
تا خاکسترش  
معجزه‌ای در معراج انسان بیافریند.

در این مدار شرم  
قلبی چرخان  
به طواف فانوسی آمده از زمین  
تا صبح می‌سوزد.

آنک من بیان دلشورهٔ موجهای ناپیدا را  
با تلاطم پاهای سنگین او  
در ادراک شوق دیدار ساحلی نزدیک یافته‌ام.  
آنک من راز همهٔ مهتابها را  
برآینهٔ آسمان دیده‌ام.

آنک من قطره‌ای مذاب از مهتاب سرخ هستم  
که در لحظهٔ آخرین تنفس ریشه‌ای تشنه

کلام خاموش صاعقه بوده است.

ذرات آمیختهٔ عطش  
و حسرت‌های پیایی مرا  
در شریان خشک خاک بسوزانید.

آذرخش بشارتی ابر را می‌درد.  
قوس تاریخی میثاق (6)  
در آسمان می‌درخشد.

و من  
پله پله از معراجی سوزان  
با دلی از ستاره و بازوانی از مهتاب  
بر خاک عتیق فرود می‌آیم.

سلام ای خاک شفقت!  
بی‌درک حضور او  
میان دل و دست.

سلام ای باد زمینی پیغام!  
سلام ای میزبان مسرور انسان!

سلام ای جامهٔ بازیافته بر قامت سرد زمین!

زمین باغها و خوشه‌ها در خود دارد  
و استخوان پرندگان  
در سنگواره‌های قدیمی‌اش به امانت مانده.

خیابان  
از قراولان و قوادان تهی‌ست.  
و ولولهٔ زنان  
در کوچه‌های بن‌بست  
غریو ترانه‌های کهن است.

همسایه‌ام  
پیرمرد کوریست  
که عصایش نام اشیاء را می‌داند.

پنهان و لبریز آمده‌ای  
و در مجمری از آتش و اسپند  
باران ستایشگر خدایی هستی  
که انسان را آفرید.

ماه ناز کدل  
در حیرت توانایی سنگین سرشار و شرمسارش  
بر گرد زمینی به وسعت جهان می رقصد.

از چشمهای تو نامها را می پرسم  
و نامها ترا می نامند.

ترا صدا می کنم.  
صدایت  
صدای صداست.  
و مثل «آب»ی که آب است  
در برکهٔ قمریها می درخشد.

صدایت  
شوق شاد سبزهٔ عشقی ست  
که شیدایی شقایق را  
در صخره‌های تفته بیان می کند.

از من دریغ مکن!

نیک‌بختی گذر از درگاه باغهایی را  
که در چهارراه زندگی‌ام پژمردند.  
از من دریغ مکن!

کفایت قلب کافر من است  
ترانهٔ سپیدی که از ایمان می‌خوانی  
و هر صبحگاه  
در نفس شرمناک طلوع، گل سرخ می‌روید.

هیچگاه  
سزاوار این همه گل سرخ نبوده‌ام!

پرندگان دستهایم بالهای سپیدت  
در جستجوی گنجی از نور ساکت  
که آسمان را می‌کارند.

آه ای تمام دلم!  
برای کسی که آمده است  
غزلی از باغ و پرنده و باران بخوان!

دی ماه 1368

## غزل ظهور

من زائر تاریک درد بودم  
در جستجوی چراغ «اعتماد»ی.  
رو به سوی تو  
از قبله‌ها گسسته‌ام.

درِ دریا را می‌کوبم.  
آسمان را می‌بوسم.  
ایستاده بر خاک سرفرازت  
آموختن نامها را  
با نام تو آغاز می‌کنم.

چهار فصل روشن آب تویی.  
فوارهٔ سبز نخل  
و گرمای مطبوع خاک تویی.  
آن چراغ گمشده  
در سینهٔ برادرم - بردار - تویی.

بر آینهٔ دریا راه می‌روی  
با بادبانی متورم از همهٔ بادهای بی‌زمان.  
«ساحل»

-بی‌نام تو-  
واژه‌ای بود عبث‌تر از «دریا».  
من ملاحی ملولم  
مرا به ساحلی باستانی ببر!  
که گام واژه‌هایم  
کشفش نکرده است.  
مرا

- در حضور نامت -  
با کران رمیدهٔ دریای نیلوفر،  
با بکارت دو بارهٔ شن، آشنا کن!

دریا،  
تهی از نام تو بود.  
آسمان  
خالی از دریا  
زمین در دعوت مکرر «هیت لک» خود می‌پوسید (7)  
و چروک پیشانی‌اش  
در زیر سکه‌های «زنا»ی پادشاهان گم شد (8) □

چگونه گذشت؟

بی نام تو

بر ما و این جهان چگونه گذشت؟

بادهای خونین

بر رودهای بسیار وزید

و انسان

- بی آن که ماه کنعان باشد -

مغلوب گمشده‌ای بود در بازوان چرکین خیانت

و شراره‌های کوهی از مفرغ مذاب.

در غیبت تلخ نام تو

آبهای نیلی

همه باردار از ستارهٔ افسنتین بودند (9)

و چمنزارهایی را در آغوش کشیدند

که شب‌نم هر «چرا» یش را

گاوی ابلق چریده بود.

توفان هراسهایم

بر باغهای سبز و پرندگان سرخ وزید

و تا انتهای انجماد زمین رفت.

بی آن که از پادشاهان باشم

فاحشه‌ای رسوا

- با خونی مرده -

مرا به زمزمهٔ ظلمت خاک می‌خواند.

«زنا»ی بی‌سکهٔ من

غزلی سیاه بود

برای فاحشه‌ای سرد.

پادشاهان حکم تاراج ناموس خاک را

در مبال بسترهاشان خواندند.

تصویر انسان در بخار خفهٔ ادرار محو شد.

و عشق را

در حضور بازوان سنگی قانون سنگباران کردند.

دریغا از میراث به تاراج رفته‌ات!

دریغا از زمان سیاه و خاک سرد!

و دریغا از انسان!

که ترا گم کرد و خود را نیافت.

رسولان لال

-با زبان عقیم و دستان ناتوان-

در کسوت کذب نجات

دو قلب را در یک سینه می‌خواستند (10)

و با چشمانی پوسیده

ابدیت گناهکاری برادرم را می‌نگریستند.

«گناه»

غیبت نام تو بود.

و رسولان تعمد آن نبودند تا از تو بگذرند

و بدانند

رودها و چشمه‌ها از تو می‌جوشند

و به تو می‌ریزند.

ای وارث عفت خاک!

می‌خواهم از رودهای منجمد عبور کنم

دست مرا بگیر!

تا بگذرم از جهان بی‌نام تو.

باغ این جاست  
میان دستان و نهر گرم دیدگانم.  
و آوازی می‌وزد که همان «صدای آبهای بسیار» ست. (11)

هیاهوی نور آب.  
لحن پوشیدهٔ باغهای سبز.  
فرشی  
با نقشی از بیداری نیلوفر.  
جهان  
تغزلی ست آبی  
با نام شکفتهٔ تو  
بر لبهای انسان و خاک.

اردیبهشت 69

## زیر نویسها:

- 1- برداشتی از آیه «انما المؤمنون اخوة»
- 2- اشاره به کبوتری که نوح نبی پس از پایان توفان از کشتی به بیرون فرستاد و کبوتر با برگی از زیتون برمنقار بازگشت ( کتاب مقدس - سفر پیدایش)
- 3- «ایلی، ایلی لما سبقتنی یعنی الهی، الهی چرا مرا ترک کردی؟»  
انجیل متی باب بیست و هفتم. آخرین جمله منسوب به عیسی مسیح هنگامی که بر صلیب کشیده شد.
- 5- اشاره به آیه «قتل الانسان ما اکفره» از قرآن سوره عبس
- 6- برداشتی از آیه «فارتقب یوم تأتی السماء بدخان مبین» از قرآن سوره دخان
- 7- «قوس خود را در ابر می گذارم و نشان آن عهدی که در میان من و جهان ست خواهد بود» کتاب مقدس سفر پیدایش
- 8- قرآن سوره یوسف آیه 23 با اشاره به زلیخا: «... و قالت هیت لک» و گفت آماده ام برای تو
- 9- کتاب مقدس مکاشفه یوحنا، با اشاره به بابل: «بیا تا قضای آن فاحشه بزرگ را که بر آبهای بسیار نشسته است به تو نشان دهم. که پادشاهان جهان با او زنا کردند...»

- 10- کتاب مقدس مکاشفه یوحنا: «و اسم آن ستاره را افسنتین می خوانند... و مردمان بسیار از آبهای که تلخ شده بود مردند».
- 11- قرآن سوره احزاب آیه 4: ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه... « خدا در هر سینه دو قلب نهاده است.
- 12- کتاب مقدس مکاشفه یوحنا: «... و آوازش مثل صدای آبهای بسیار...»